

برنامه شماره ۳۵۳ گنج حضور
اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۱۲۴۵، مولوی

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه‌ای بنمودمش
و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من
از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
از بیابان‌ها سوی دارالامان آوردمش
گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست
آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۶۴۳

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مؤنس مستان بود
نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید
باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان
لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره‌زنست
اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر
تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه آن تن پر از آب حیات
کوزه این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی
ور به ظرفش بنگری تو گم‌رهی
لفظ را مانده این جسم دان
معنیش را در درون مانند جان
دیده تن دایما تن‌بین بود
دیده جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی

صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل
هادی بعضی و بعضی را مضل

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۰۳

مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن
من ندانم تا چه می خواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت
تن ز منم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا
می ندانم من کجام تو کجا
می ندانم که مرا چون می کشی
گاه در بر گاه در خون می کشی
هم چنین لب در ندانم باز کرد
می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت
ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نه مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور
ور همی دانی بزمن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می دانیش
می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری
تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجام باز ره
هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس
آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست
گفت مطرب زانک مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش *** و آنک می‌کرد او کرانه در میان آوردمش

پس من انسان، هر انسانی می‌گوید: آن کسی را که بیرون از جهان هست یا در بیرون از جهان بود آوردم به این جهان. یعنی جهان مادی. و آن کسی را که از من می‌گریخت، کرانه می‌کرد و دوری می‌کرد او را در آغوش کشیدم و با او یکی شدم.

پس ماموریت ما در این جهان مشخص می‌شود. ما انسانها یک هوشیاری را (حالا مولانا در اینجا می‌گوید آنکه یعنی آن کسی را) به این جهان می‌آوریم که در این جهان نبوده. نمی‌تواند در این جهان مادی باشد مگر اینکه در انسان آن هم در انسان به حضور رسیده. انسانی که وجود دارد اما نه بر اساس چیزهای بیرونی. نه بر اساس چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و بصورت ستون عمل می‌کند و ما را نگه داشته. این همان گنج حضور و هوشیاری حضور است که در انسان به حضور رسیده و به زندگی زنده شده، باز می‌شود و ما به آن زنده می‌شویم در حالیکه در این جهان زندگی می‌کنیم و حرکت می‌کنیم این طرف و آن طرف می‌رویم این فضا با ما است و بوسیله ما به این جهان میاد. اگر ما انسانها نبودیم به این جهان نمی‌آمد.

این مطلب خیلی مهم است که بدانیم که به غیر از این هوشیاری جسمی که الان ما به آن زنده هستیم و یا بیشتر انسانها آن هوشیاری را دارند. دائماً در ذهنشان هستند و راجع به چیزها فکر می‌کنند. و فقط از آن فکر و موضوع فکر آگاه هستند و از یک موضوع به یک موضوع دیگر می‌پرند و این را بصورت معتادگونه انجام می‌دهند. یک هوشیاری دیگری وجود دارد که ما آن هستیم و ما آمدیم که آن هوشیاری را در این جهان زنده کنیم. اگر ما نبودیم به هیچ وجه نمی‌توانست به این جهان بیاید. نباتات نمی‌توانند این کار را بکنند. حیوانات و جمادات نمی‌توانند اینکار را بکنند. باشندگان دیگری را ما نمی‌شناسیم و فقط انسان. انسانی که آزاد شده و از ذهنش و از چسبیدن به چیزها رها شده و از آن زاده شده و وقتی زاده شده یک دفعه یک فضای بینهایت وسیع باز شده و حس کرده که آن است.

بنابراین یک چنین فضا که فضای پذیرش و اصل ما هم هست، حالت فضاگشایی دارد. این چیزی که مولانا می‌گوید.

آن که بیرون از جهان بود در جهان آوردمش شما خوشحال نیستید که چیزی که الان بیرون از جهان مادی هست شما می‌توانید به این جهان بیاورید و با آن زندگی کنید. می‌دانید جنس این و ذات فضا که اصل شما هم هست آرامش است. ولی بمحض اینکه در شما باز بشود و شما به آن هوشیار بشوید فوراً جریان پیدا می‌کند به فکرها و رفتارهای شما اعمال شما و همه را با خرد و عشق باردار می‌کند و بیرون شما بطور معجزه آسا در جهت خوبی و نیکی تغییر می‌کند.

ما اینکار را چرا نمی‌کنیم؟ شاید این چیزها را نشنیده‌ایم. شاید پیغام مولانا را تا حالا نخوانده‌ایم. اگر شما به این فضا زنده بشوید دیگر از خودتان دفاع نمی‌کنید. برای اینکه بطور عینی زنده به زندگی هستید و زندگی یا خدا احتیاج به دفاع ندارد. فضا باز می‌کنید به هر فکری و عقیده ای و هر دینی. به هر نظر سیاسی. به هر انسانی با هر شکل و قیافه. جا باز می‌کنید. هیچ چیزی را

نمی‌گویید که این حقیقت است. برای اینکه می‌دانید این «آنکه» اینی که بوسیله انسان به جهان میاد آسیب پذیر نیست و نمی‌خواهد ما از آن دفاع کنیم. هر که دفاع می‌کند از منش دفاع می‌کند. پس بنابراین شما بحث و جدل نمی‌کنید. اینها نشانه‌های آوردن یک همچو باشنده‌ای به این جهان است.

آیا باید این یک ابرانسان باشد؟ نه. امروز خواهیم دید که هر کدام از ما انسانها استعداد اینکار را داریم و توانایی آن را داریم و از اول در ما نهاده شده و ما در آن مرحله هستیم. لازم نیست که سواد و دانش خاصی که دانش ذهنی باشد دست پیدا کنیم. اتفاقاً امروز خواهیم خواند که دانش ذهنی جلوی اینکار را بیشتر اوقات می‌گیرد. برای اینکه ما با آن دانش ذهنی هم هویتیم. یک چنین انسانی خلاق است. برای اینکه خلاقیت از آن فضای هست که توسط انسان یا گنج حضور یا فضای پذیرش این لحظه، بیرون میاید. یک چنین انسانی به هیچ باور و دینی نجسبیده. دینش عامل جدایی نیست. هیچ نوشته‌ای و هیچ گفته‌ای این بودن و این فضا را و آنکه مولانا می‌گوید ما به این جهان می‌آوریم و در این جهان نیست را توش جا نمی‌شود. اگر می‌شد که حیوان و نبات و جماد و نوشته و گفتار... اصلاً گفتار و فکر عامل خارجی نسبت به ما است. در حالیکه این فضا اصل ما است.

اگر شما دیده‌اید که از اعماق وجود خودتان شادی می‌جوشد و میاید بالا و احتیاج ندارید به چیزهای بیرونی به شما هویت بدهد پس شما زنده شده‌اید به آن. ولی تا زمانی که می‌خواهیم از یک باوری و یک نوشته‌ای از یک گفته‌ای هویت بگیریم و آن را اصل و حقیقت می‌دانیم این فضا در ما باز نمی‌شود. این فضا از بیرون نمیاید و کسی نمی‌تواند به ما بدهد. این اصل ماست و این یک چیز تئوریک نیست که شما دارید راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید؟! اینکه می‌گویید، چنین چیزی میسر نیست!

نه! همچون چیزی برای یک خانم خانه دار میسر است برای یک کارگر ساختمان میسر است. برای یک صاحب مغازه میسر است و برای یک استاد دانشگاه میسر است. هر کسی که انسان است میسر است. ولی تا زمانیکه ما فقط هوشیاری جسمی داریم تا زمانی که ما مشغول ذهنمان هستیم و تا زمانی که به این چیزهایی که در سرمان می‌پرد بعنوان فکر به آنها می‌چسبیم و آنها به ما هویت می‌دهند و فقط هوشیاری جسمی هستیم یعنی هر لحظه به یک چیزی آگاه هستیم نمی‌توانیم به آن دسترسی پیدا کنیم. چون آن (هوشیاری حضور ما) نه چیز است. نه چیز اسم ندارد. خدایت ما اسم ندارد. حالا ما اسمش را گذاشتیم نه چیز. و مولانا در اینجا می‌گوید: «آنکه بیرون از جهان بود».

حالا این هم جالب است چیزی که در جهان نیست. از کجا می‌خواهی پیدا کنی؟ می‌گوید: نیست در این جهان!

شما از طریق هوشیاری جسمی یعنی فکرتان فقط چیزهایی که در این جهان هست را می‌توانید پیدا کنید. بوسیله هوشیاری ذهنی یعنی بوسیله فکرمان یا فکرکردن ما فقط اتومبیل را می‌توانیم پیدا کنیم، کامپیوتر را می‌توانیم پیدا کنیم، یک فکر را می‌توانیم پیدا کنیم. و فکر هم جسم است. شکل دارد. بیشتر مردم نمی‌دانند که فکر جسم است فکر یک اتفاق است و در ما می‌افتد.

حالا پس بنابراین تا زمانیکه ما هم هویت با چیزها هستیم هوشیاری جسمی داریم آن کرانه می‌کند و از ما دوری می‌کند. حالا می‌گویید آن که دائماً از من دوری میکرد من آن را در آغوش کشیدم و در میان آوردم و با او یکی شدم. یعنی شما در این لحظه (که)

همیشه این لحظه هستید شما از جنس این لحظه هستید) متوجه این موضوع شدید و کنید از هر چه که ذهن به شما نشان می‌دهد و از آن می‌خواستید شیره بکشید. یک دفعه آن چیزی که ماند فضایی بود که بقول مولانا می‌گوید: **ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها *** ای آتشی افروخته در پیشه اندیشه ها** یعنی یک دفعه یک فضایی باز شد بنام **رستخیز ناگهانی**. شما یک دفعه زنده شدید. این فضا باز شد و خاصیت فضا داری و جاگشایی شما به شما برگشت. و شما هوشیارانه الان از خدایت خودتان و اصل خودتان و از این هوشیاری، هوشیارانه و آگاهانه آگاه هستید و مولانا هم دارد همین را می‌گوید: من یک چیزی که در این جهان نبود (البته چیز نیست) مولانا می‌گوید: **کسی که در این جهان نبود (چی بگوییم؟ بالاخره یک چیزی باید بگوییم دیگر!)** یادتان باشد من چندین بود این را گفتم که هر چه را که ما می‌گویید بزبان دومی است و به زبان جسم است. و بزبان جسم شما می‌گویید که من این کامپیوتر را برمی‌دارم و می‌گذارم آنجا. من یک تصویر ذهنی است کامپیوتر یک جسم است. و هیچ اشکالی هم ندارد و آنجا مشخص است و این جا هم مشخص است هیچ اشتباهی رخ نمی‌دهد.

حالا از همین زبان بخواهیم **نه چیز** را بیان کنیم و یکتایی را بیان کنیم درحالی که ما و خدا یکی هستیم آنجا این خیلی ناقص است و با این ناقصی که هر چه که می‌گوییم تقریباً درست است ما از زبان ذهن می‌توانیم استفاده کنیم. و این نیست که بگوییم هر چه که می‌گوییم درست است نه! تقریبی درست است همه چیز. ما هم تقریبی صحبت می‌کنیم ولی آنقدر تقریبی صحبت می‌کنیم تا شما بالاخره متوجه شوید.

بخش دوم:

آنک عشوه کار او بد عشوه‌ای بنمودمش *** و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش

این معشوق می‌گوید آن که من آوردم به این جهان همش با اشارات ابرو و غمزه با ما صحبت می‌کرد. فرض کنید شما معشوق زمینی دارید و این معشوق حرف نمی‌زند و گاهی اوقات با اشارات ابرو با شما نشان می‌دهد که میل دارد و میل خاصی به شما دارد و حرف نمی‌زند. **خب شما دیگر باید این اشارات را متوجه بشوید.**

حالا خدا هم حرف نمی‌زند. ولی بعضی موقعها پیغام‌هایی می‌فرستد که ما حس می‌کنیم زندگی را. بعضی موقعها ما متوجه اشارات و غمزه‌های ابرو نمی‌شویم البته این را به زبان خیلی لطیفی بیان می‌کند، **خب ما هم فهمیدیم و ما هم عشوه ای کردیم.** حالا عشوه ما چی بود؟ او به زبان بی زبانی حضور با زبان زندگی، زندگی زنده، حس زندگی و حس شادی، حس عشق و زیبایی با ما صحبت می‌کرد. اشارات پر از عشوه معشوق اینها هستند دیگر. حرف نمی‌زند. می‌گوید میل دارم. ولی ما باید کارهایی بکنیم و شرایطی فراهم کنیم. حالا آن شرایط را ما برآورده کردیم. ما هم عشوه‌ای بنمودیم. ما هم فهمیدیم اشارات ابرو او را و ما هم یک اشاره ابرویی کردیم. پس ما هم از جنس زندگی شدیم.

حالا می‌گویند شرطش را برآورده کردیم. آن که از من سر می‌کشید. سرکش معشوق بود. به زبان ذهن به کارهای ذهن، ما می‌خواهیم معشوق آسمانی را یا خدا را شکار کنیم. ولی نمی‌شود و سر می‌کشد!

ولی بالاخره ما تسلیم شدیم با پذیرش اتفاق این لحظه و متوجه شدیم که ما از جنس اتفاق نیستیم. چون از جنس اتفاق نیستیم با اتفاق برنخاستیم و به اتفاق این لحظه واکنش نشان ندادیم. پایین دارد این را می‌گوید الان توضیح خواهیم میدهم.

آن دانشی که در ما می‌گوید من می‌دانم. و می‌دانم که باید چه اتفاقی می‌افتاد و می‌دانم که چه اتفاقی دارد می‌افتد و می‌دانم این لحظه نباید اینطوری باشد! از بین رفت. ما دیگر اعتراض، مقاومت و ستیزه نمی‌کنیم. رویداد این لحظه را می‌پذیریم. موازی با زندگی می‌شویم. معشوق از ما سر نمی‌کشد. وگرنه معشوق سرکشی می‌کند.

من وقتی از جنس او شدم کش‌کشان بطور لطیف دارم می‌کشم و می‌آورم به این جهان. خودش آماده است که خودش را از ما بیان کند. هر کسی که بیشتر زندگی می‌کند زندگی خوشحالت‌تر می‌شود. زندگی از جنس فراوانی و حقیقت و زیبایی است و هر کسی بیشتر زیبایی را می‌پراکند بیشتر زیبا می‌شود و زیباتر می‌شود. هر کسی بیشتر عشق را خرج می‌کند عاشق‌تر می‌شود فراوانتر می‌شود. هر کسی بیشتر از هر چیزی خرج می‌کند خدا به او بیشتر می‌دهد. خدا از جنس فراوانی است.

حالا این پیغام را از مولانا گرفتید. اینجا ببینید که چقدر بعضی از عرفای ما با هم خویشی دارند و حرف‌هایشان با هم یکی است. این دو خط از حافظ است که می‌گوید

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد * وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد**

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است * طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد**

دل ما، همه چیز در آن است. خداییت ما دل است و دل زندگی دل ما هم هست.

می‌گویند از ما چی می‌خواست؟ جام جم.

جام جم چیه؟ جام جم همان است که مولانا گفت: آن که بیرون از جهان بود و گاهی اوقات می‌گوییم: «آن چه»

(البته فرقی نمی‌کند نه که هست و نه چه هست) حالا مولانا گفت: آنکه. نه چیز است و هوشیاری است و بی‌فرمی است.

(چیزی نداریم بگیریم) فقط باید به این زنده بشویم تا درک کنیم که این چی هست. بعد متوجه می‌شویم که این چیز نیست. دل ما

که با دل زندگی یکیست از ما... حالا ما کی هستیم؟ وقتی به این دل زنده نشدیم یک غریبه. یک من ذهنی یک بافت ذهنی یک

تصویر ذهنی که در حال خواب دیدن است. چطوری درست می‌شود؟ هر لحظه رفتن به ذهن و تصویرها را چرخاندن و برقص

درآوردن و از این کار یک باشنده توهمی درست می‌شود به نام من ذهنی. ما از من ذهنی چی می‌خواهیم؟ جام جم.

جام جم حضور است. هوشیاری حضور است که اگر آن که گفت ما به جهان آوردیم و در این جهان نبود و از جهان دیگر است و

فقط از انسان زنده بحضور است که در این جهان وجود دارد و کار می‌کند و زندگی از آن استفاده می‌کند تا عشق و خردش را به این

جهان پخش کند. حالا ما این را از کی می‌خواهیم؟ از من ذهنی. می‌گوییم جام جم را به ما نشان بده. جام جم اصل شماسست. این فضای حضور است که شما به آن زنده شده اید و فکرهای شما را به شما نشان می‌دهد. فکرهای شما هم جهان است. و دل ما آن چیزی که خودش داشت از یک آدم غریبه و بیگانه می‌خواست.

این من ذهنی یک بافت و یک باشنده خارجی است نسبت به ما و از جنس ما نیست. یک اتاکی است که ما در آن زندگی می‌کنیم منتها از فکر ساخته شده. پس می‌بینید که حافظ هم می‌گوید که آن گوهری که... گوهر همین گنج حضور است که بمحض اینکه به آن زنده بشوید آینه ای که فکرهای شما را نشان می‌دهد.

شما فرض کنید که روی این میز یک آینه است و این آینه در شما زنده شده و از اعماق وجود آن فکرها می‌جوشد و می‌آید بالا و هر چه که به سطر میاد این آینه نشان می‌دهد.

حالا این فکرها در ذهن ظاهر می‌شود و این آینه نور می‌اندازد به ذهن ما و ما فکر را می‌بینیم و همین که فکر را می‌بینیم می‌فهمیم که این فکر فقط یک فکر و اتفاق است. ما آینه‌ای هستیم که فکر را می‌بینیم. به زبان دیگر نور می‌اندازیم روی فکرها روشن بشوند تا دیده بشوند.

خب از شما الان سوال می‌کنم؟ در ذهن شما الان یک فکر وجود دارد و الان شما می‌دانید و می‌بینید این فکر را. کی می‌بیند این فکر را؟ الان شما از جنس این فکر نیستید. برای اینکه دارید می‌بینید. چیزی را که می‌بینید... حالا من دورین را می‌بینم و کامپیوتر را می‌بینم پس من از جنس دورین یا کامپیوتر که نیستم. الان فکر را هم می‌بینم پس من فکر هم نیستم. پس کی هستم من؟ آن ناظری که فکر را می‌بیند. همان آینه. همان چراغی که نورش را انداخته روی فکر و فکر دیده می‌شود. وقتی که شما فکر را می‌بینید معنی این است با فکر تو هم نرفتید و عجب نشدید. و با فکر هم هویت نشدید و فکر نیستید. بنابراین واکنش نشان نمی‌دهید و هر فکری را باور نمی‌کنید. اصلاً می‌دانید که اینها که همه در ذهنتان می‌پرد اینها همه فکر هستند.

چرا ما اینقدر زجر کشیدیم؟ برای اینکه متوجه نشدیم که اینها همه فکر هستند. فکر را بعنوان یک واقعه گرفتیم. شما لازم نیست که هر فکری را باور کنید. چه فکر خودتان باشد یا چه فکر دیگران. شما لازم نیست که به هر فکری که دیگران می‌زنند واکنش نشان بدهید. اصلاً لازم نیست که واکنش نشان بدهید برای اینکه الان آینه شدید.

آینه دو چیز را نشان می‌دهد. این آینه ما. یکی اینکه فکر از اعماقش که به بالا و به سطحش که می‌اد این در این آینه می‌بینیم که شما این آینه هستید و فکر یک چیز خارجی است. یکی هم نه از بیرون یکی یک چیزی می‌گوید یک فکری در ما ظاهر می‌شود آن هم نشان می‌دهد. ولی در هر دو صورت این آینه می‌داند که آن چرا که نشان می‌دهد از جنس آن نیست. شما تا بحال دیدید که یک آینه بگذارید روی دیوار و یک نفر از جلوش رد بشود آینه بگوید که این کسی که از جلوی من رد می‌شود این من هستم. نه! ندیده اید. آینه می‌داند که جدا از آن است.

حالا اگر آینه شما فکر را نشان می‌دهد شما به آن فکر بچسبید و با آن فکر هم هویت بشوید این می‌شود زنگ آینه شما.

آینه دیگر نشان نمی‌دهد و یواش یواش زنگ روی آینه را می‌گیرد. از اعماق وجود آینه دیگر فکر نمی‌آیند بالا. اگر هم بپایند بالا این زنگها نمی‌گذارند که نشان بدهد. و بیرون را هم نشان نمی‌دهد. برای اینکه آینه ای که زنگ زده چیزهای بیرونی را هم درست نشان نمی‌دهد. برای همین است که ما چیزهای بیرونی را هم درست نمی‌بینیم.

حالا آن زنگها ترسهای ما و کدورت‌های ما هستند. فکرهاپی هستند که به آنها چسبیدیم. حالا شما متوجه می‌شوید که این زنگها را یک دفعه می‌شود از آینه‌تان جدا کنید و اینها حقیقتاً زنگ نیستند. شما چسبیده اید به اینها و این اراده را دارید که از آنها جدا بشوید. و حافظ هم می‌گوید که گوهری که در این جهان نیست **کز صدف کون و مکان بیرون** است یعنی در این جهان پیدا نمی‌شود. صدف کون و مکان در این جهان که از جنس مکان است نمی‌شود این گوهر را پیدا کرد.

حالا ما از کی می‌خواهیم؟ از کسانی که در لب دریا گم شدند. فرض کنید که گوهر توی دریاست که باید کسی از آن دریا بیارد بیرون و نشان بدهد. مولانا هم گفت که در آن جهان بود و من آورده ام به این جهان.

حافظ هم می‌گوید توی این جهان نیست و ما حالا اشتباهاً رفتیم از کسانی می‌پرسیم «آقا یا خانم نشان بدهید این آینه گوهر من این گنج حضور من کجاست؟»

آنها خودشان لب دریا گم شدند. در فکرهایشان گم شدند. آن هم کسانی هستند که بجای اینکه رفته باشند گوهر را در دریا پیدا کنند دارند توی خشکی دنبالش می‌گردند و اصلاً دریا را هم نمی‌شناسند و ما رفتیم از آنها می‌پرسیم. شما چرا از آنها می‌پرسید؟ طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد حالا در اینجا حافظ قدری هم این را میشکافد و من خواهش می‌کنم که شما بروید این را بطور کامل بخوانید. می‌گوید من مشکل خودم را بردم پیش پیر مغان.

حالا مشکل ما چی هست؟ مشکل ما این است که ما گرفتار من ذهنی شدیم و در فکرهایمان و در این جهان گم شدیم و از این جهان و از فرم‌ها از آدم‌ها می‌خواهیم که به ما زندگی بدهند و انتظار داریم و فکر می‌کنیم که اگر انتظارات ما برآورده بشود ما به زندگی می‌رسیم. گم شدیم تو فکرها و توی این بازبها. می‌گوید این مشکل را بردند پیش پیر مغان. و پیر مغان هم انسان‌یست که بطور کامل زنده شده به گنج حضور. هر کسی باشد می‌تواند پیر مغان باشد. فعلاً شما بزرگانی مثل حافظ و مولانا مثل فردوسی می‌شناسید که اینها می‌توانیم بگوییم که از جنس پیر مغان هستند. هر کسی را که شما می‌شناسید بطور کامل از فرمهای ذهنی آزاد شده‌اند و زنده به حضور هستند صد درد صد در این جهان وجود دارند. آن هوشیاری را با خودشان حمل می‌کنند. زندگی از آن هوشیاری استفاده می‌کند و انرژی عشقیش را در این جهان بوسیله اینها می‌پراکند و حافظ می‌گوید که من این مشکل را بردم پیش پیر مغان که همچین انسانی که او بوسیله نظر معما را حل می‌کرد.

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش * کو به تایید نظر حل معما می‌کرد**

به تایید نظر یعنی بوسیله نظر. گنج حضور از جنس نظر است. وقتی میرود به ذهن از جنس عقیده می‌شود. عقیده باور است. باور هر چیزی که در ذهن است از جنس عقیده و باور است. نظر شعاع زندگیست. گفت پیر مغان همش با نظر کار می‌کند. نظر هم شعاع زندگیست که وقتی شما در مقابل زندگی در این لحظه نمی‌ایستید از شما عبور میکند. بوسیله من ذهنی و بوسیله کوشش‌تان نمی‌توانید کاری بکنید.

ولی همانطور که خواهیم دید مولانا معتقد است که **طلب آگاهانه و هوشیارانه و کوشش ما تو اینکار موثر است**. اینطوری نیست که ما هیچ کاره باشیم. بعد می‌گوید که من دیدم پیر مغان نشسته و این جام جم را مثل یک پیاله شراب دستش گرفته که صد گونه تماشا می‌کند در آن. برای اینکه جهان را خیلی زیبا و آنطور که هست نشان می‌دهد.

دیدمش خرم و شادان قدح باده بدست * کندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد**

این آینه همین حضور شماسست. همین که مولانا گفت «من به این جهان آوردم» و فکر را نشان می‌دهد. فکر جهان است. من اولاً دیدم که انسانی که زنده بشود به این فضای حضور خرم و خندان است. آیا شما خرم و خندان هستید؟ صرفنظر از اینکه چه اتفاقی می‌افتد و یا چه اتفاقی افتاده و یا چه اتفاقی ممکن است بیفتد شما خرم و خندان هستید؟ اگر هستید و این خرم و خندانی شما به چیزهای بیرونی شما و اتفاقات بستگی ندارد پس این فضا در شما باز شده. ولی اگر با رویدادها و اتفاقات این خرمی و خندانی شما بهم می‌ریزد پس نشدید ولی می‌توانید بشوید.

برای اینکه حافظ هم می‌گوید که من از این پیر مغان پرسیدم که این را خدا کی به تو داده؟ این گنج حضور را این آینه را کی داده؟ گفت همان روزی که جهان را خلق می‌کرد. همان روز اول خلقت.

گفتم این جام جهان بین به تو یک داد حکیم * گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد**

پس ببینید این گنج حضور را و این استعداد را ما داریم کسی احتیاج نیست که به ما بدهد. کافیهست که این زنگ را از این آینه ما بزدائیم.

چطوری می‌زدائیم؟ با پذیرش اتفاق این لحظه.

امروز مولانا می‌گوید به ما و هزار بار هم من گفتم که شما اتفاق این لحظه را بپذیرید موازی می‌شوید با زندگی. یک شعاع زندگی از شما رد می‌شود این لحظه. لحظه بعد هم همینکار را بکنید و لحظه بعد هم همین کار... پذیرش رویداد این لحظه شما را از جنس زندگی می‌کند. به همین راحتی.

حافظ ادامه می‌دهد که اگر این هوشیاری حضور و این شعاع زندگی، اینکه در ما هست یک خرده زنده بشود و ما حس کنیم که ما از جنس هوشیاری حضور هستیم در اینصورت اگر این مدد کند به ما در اینصورت ما هم می‌توانیم مرده مان را زنده کنیم.

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید * دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد**

مسیحا چکاره بود؟ میسح زنده بود به زندگی. تماماً صد در صد. هر کسی که زنده بشود به زندگی و هیچ هویتی در ذهن نداشته باشد از جنس مسیح و خدا شده است. چیزی که در این جهان نیست به این جهان آورده. عشق را به این جهان آورده. عشق از طریق او تشعشع می‌کند به این جهان. تبدیل به آفتاب شده و در ضمن فضا دار هم هست. این چنین آدمی موازی با زندگیست. پس می‌تواند مرده را زنده کند. مرده را زنده کند در این معنا یعنی اول ما مرده خودمان را زنده می‌کنیم. اگر یک زندگی متحرک باشیم. زندگی که در یک نفر از خودش آگاه است.

شما عظمت انسان را ببینید و ماموریت انسان را. انسان به این جهان میاید و از فرمهای مادی خودش را می‌کند و به هوشیاری حضور صد در صد زنده می‌شود. و هوشیارانه این دفعه در او، یا می‌توانیم بگوییم خدا هوشیارانه در او از خودش آگاه است و شروع می‌کند به تشعشع هوشیاری عشقی در این جهان. اصلاً ماموریت ما همین است برای همین آمدیم به این جهان.

بخش سوم:

شما نگاه کنید در دو سطر پایین حرف فردوسی هم همین است

ترا از دو گیتی برآورده اند *** به چندین میانجی برآورده اند

نخستین فطرت پسین شمار *** تویی خویشتن را به بازی مدار

بله درسته! یک قسمت ما مواد شیمیایی است از این جهان است و یک قسمت ما از آن جهان است. مولانا گفت: «آن نه چیزی که در آن جهان بود آوردم در این جهان.» و فردوسی هم می‌گوید ترا از دو گیتی برآورده اند *** به چندین میانجی تا حالا چند تا میانجی داشتیم. یک موقعی جماد بودیم یک موقعی نبات بودیم یک موقعی حیوان بودیم یک موقعی انسان شده‌ایم در انسان گیر افتادیم در من ذهنی. و بعد از من ذهنی زاییده شدیم تبدیل شدیم به یک موادی که از آن جهان میاید.

حالا به گنج حضور و این مواد شیمیایی هر دو ما زنده هستیم. این مواد شیمیایی که بدن ما باشد یک فضایی را و یک زندگی را که از خودش هوشیار است در جهان حمل می‌کند به اینطور و آنطرف. هر کجا که می‌رویم با خودمان می‌بریم.

حالا فردوسی می‌گوید که اولین فطرت اولین چیزی که آفریده شده و از نظر تکامل آخرینش... پس اولین عنصر، اولین جوهر تا آخرین تکامل تو هستی. تو خودت را به بازی مشغول نکن! ولی متأسفانه ما مشغول بازی ذهن هستیم. ما انسانها می‌گوییم که ناراحت هستم برای اینکه سی سال پیش شوهرم این کار را کرده و یا خانمم این کار را کرده. نتونستم خانهام را بزرگ کنم و یا در استاک مارکت ضرر کردم. شغلم را از دست دادم. ما مشغول بازیهای ذهن هستیم. و مشغول این هستیم که آیا می‌توانیم توجه دروغین مردم را جلب کنیم. و یا کسی پشت سر من چی می‌گوید. آیا من را تایید می‌کنند و آیا می‌توانم مردم را بباورانم که من یک آدم باسواد متشخص و حسابی هستم که بعد خودم بر اساس باروهای آنها باور کنم که من اینطوری هستم. گرچه که ته دلم می‌دانم که نیستم. ما مشغول بازیهای ذهن هستیم.

آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من *** از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش

مولانا به ما گفت که: نه چیزی که در این جهان نبود من به این جهان آوردم و اگر یادتان باشد گفت که معشوق همیشه عشوه می کرد. و از من سر می کشید. من یاد گرفتم عشوه های او را. فهمیدم که باید از جنس او بشوم. با این من زمختم که پر از توهم است فکرای هم هویت شده و دردهای ناشی از آن است فهمیدم که به معشوق نمی توانم نزدیک بشوم.

حالا می گوید صبح این لحظه است فاصله بین تاریکی ذهن و روشنایی روز است. همیشه این لحظه صبح است. یا شما در این لحظه بیدار می شوید و یا هیچ موقع نمی شوید. اینطوری نیست که شما در آینده به گنج حضور برسید.

می گوید آن کسی که هر لحظه (هر لحظه هم غلط است این لحظه) از من جان را تقاضا می کند و می گوید جانت را بده به من. کدام جان را می گوید؟ این جان مصنوعی را. جانی که می داند.

شما می دانید که چرا در این لحظه زنده به زندگی نیستید؟ زندگی در این لحظه است و این لحظه را شما می پوشانید و می روید به آینده می روید به گذشته. یعنی در زمان هستید. می دانید علتش چی است؟ علتش این است که شما می دانید که این لحظه بد است. این لحظه آن چیزی که می خواهید نیست. این دانش دورغین است. این دانش ذهنی که ما با آن هم هویت شدیم که می گوئیم این لحظه که زندگی است فقط پلکانی است که من به آینده برسم. گاهی اوقات هم دشمن ماست که نمی گذارد من به آینده برسم. پس شما می دانید که چیزی که در آینده می خواهید خوب است.

شما از کجا می دانید؟ شما ممکن است بگوئید که معلوم است که می دانم! من می دانم چه چیزی خوب است. شما اگر دقیق تامل کنید خواهید دید که اگر ندانید بهتر است و آن دانستن دروغینی که شما می دانید که این لحظه بد است آن است که نمی گذارد شما در این لحظه باشید. امروز انشاءالله ما خواهیم رسید یک قصه از مثنوی بخوانیم که اگر تند تند برویم خواهیم رسید.

یک مقداری از قصه را الان می توانم بگویم. در مثنوی در دفتر ششم مولانا قصه امیر ترک را می آورد. امیر ترک یک دفعه در شب بیدار می شود و متوجه می شود که مستی از سرش پریده. درست مثل ما که یک دفعه متوجه می شویم که حالمان خراب است. مست چی بودیم؟ مست شرابی که از چیزهای ذهنی و از بیرون میاید از مادگیری میاید از اینکه از چیزها بخوایم هویت بکشیم کم شده بود.

امیر ترک می گوید مطرب بیاد و من را سرحال بیاورد. قصه این را قبلاً خواندیم ولی من باز هم خواهم خواند و اسانس قضیه این است که مولانا میاد برسد به اینکه ما بدانیم یا یاد بگیریم که بگوئیم من نمی دانم.

برای اینکه وقتی این مطرب شروع می کند به آهنگ نواختن تا این امیر را سرحال بیاورد که حوصله اش سر رفته و خسته شده. و خمار است چون شراب چیره شده به او و سردرد گرفته و حوصله اش سر رفته. مثل ما.

حالا خواهیم خواند ولی پیغام این است که خلاصه مطرب می گوید من نمی دانم. هی می گوید نمی دانم.. نمی دانم.. نمی دانم.. نمی دانم! نه از بغداد هستم نه از موسل هستم نه از طراز هستم (به زیان مولانا). نمی دانم چی خوردم! نه آبگوشت خوردم.. نه شراب خوردم.. نه این را خوردم و نه آن را...

امیر ترک عصبانی می شود. چماق را می کشد تا بزند کله مطرب را داغون کند. که تو حوصله من را سر بردی. آن چیزی را که میدانی بگو.

مطرب می گوید منظورم پنهان است. من اینطوری که نه.. نه.. می گویم برای این است که تو متوجه بشوی که آن چیزی که می دانی تو را انداخته به گذشته و آینده و تو را به ذهن انداخته.

شما دقت کنید و حالا ما قصه را بعداً خواهیم خواند. اگر شما بطور اصیل می دانستید که شما "نمی دانید" این من ذهنی سقوط میکرد و بهم می ریخت. شما زندگی زنده را که داننده است در این لحظه و همه خرد توی آن است و تمام شعور در آن است و شعور تشخیص در آن است را سرمایه گذاری می کنید در ذهن. تا ذهن به شما بگوید که چی خوب است و ذهن هم تمام وجودش به این است که به این چیزی که الان هست بگوید بد است.

برای اینکه اگر با این لحظه نجنگد شما زنده می شوید به این لحظه و من ذهنی میریزد. فرو می ریزد و سقوط می کند. این مطلب بسیار بسیار ظریف است. ممکن است من ذهنی شما بگوید که بذار که من بگویم که من نمی دانم! نه این نیست.

اگر شما بطور اصیل میدانستید که "نمی دانید" من شما سقوط می کرد

این دانستن و این که شما می دانید که چه چیزی خوب است آن شما را می برد به گذشته و آینده نمی گذارد که شما توی این لحظه باشید.

پس شما می دانید چی خوب است؟ ولی شما از کجا می دانید که چی خوب است؟

شما ممکن است بگویید که من از مردم یاد گرفتم و یا کتاب خوانده ام. مگر من عقل ندارم که بدانم چی خوب است.

ولی شما کمی دقت کنید. تامل کنید. خواهید دید که نمی دانید چی خوب است. این به استدلال نیست. شما از جنس زندگی هستید و زندگی می داند که چه چیزی خوب است و شما نمی دانید. ولی تا زمانیکه این من ذهنی خودش را مطرح می کند و می داند که چی خوب است، با آن چیزی که هست همیشه در ستیزه و جنگ است. بنابراین شما را می اندازد به آینده و می گوید آن چیزی که من می خواهم و خوب است در آینده است و چون همیشه با این لحظه ستیزه می کند شما همیشه در آینده خواهید بود یا در گذشته.

شما باید بگویید که من نمی‌دانم و آن چیزی که هست الان بهترین است. برای اینکه هست! آن چیزی که الان واقع شده الان بهترین است برای اینکه من نمی‌دانم چی خوبه. و حقیقتاً ندانید. یواش یواش اگر ندانید.. و مولانا می‌گوید در آخر قصه که برایتان خواهم خواند. اگر این قصه را پنجاه بار هم بخوانیم کم است. می‌گوید

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو *** نفی کردم تا بری ز اثبات بو

یعنی می‌گوید این زنده شدن به زندگی این اثبات است (حالا اسمش را بگذار اثبات) برای اینکه خودش می‌داند زندگی چیه و آشناسست به زندگی. اگر شما به زندگی زنده بشوید دیگر لازم نیست که کسی به شما بگوید زندگی چطوری است. من الان زنده هستم و من به شاهد احتیاج ندارم.

اما اینجور زنده بودن به زندگی که مولانا هم گفت من آورده ام به این جهان می‌رمد. اگر شما نمی‌توانید نفی کنید...

نفی یعنی چی؟ نفی یعنی اینکه بگویید الان این چیزی که من را برداشته و تحریک کرده من الان این نیستم. این لحظه یک واقعه- ای اتفاق افتاده و من را دارد از جا می‌کند. من می‌گویم: «تو نیستم» پس دارم نفی می‌کنم که تو نیستم. من فکر نیستم. هر فکری و هر دردی که دارد من را از جا می‌کند من می‌گویم «من تو نیستم» این نفی است.

برای همین مطرب می‌گوید که من نمی‌دانم. هی می‌گوید من نمی‌دانم. و این امیر ترک که از جنس دانستن است به او می‌گوید که میزمنم کله تو را داغون می‌کنم تو باید آن چیزی که می‌دانی بگویی. من ذهنی اینطوری است. چماق را بر می‌دارد و می‌گوید اجازه بده که من این مطرب را بکشم. (اینها توی قصه هست و من اینها را از خودم نمی‌گویم.)

اجازه هم نمی‌خواست! می‌آید مطرب را بکشد و یک سرهنگی دست امیر را می‌گیرد و می‌گوید: نه! این دم مطرب کشی بد است و مطرب را نمی‌شود کشت. مطرب را نمی‌شود کشت یعنی زندگی را نمی‌شود کشت.

بعد مولانا می‌گوید که این چماق را که میزنی به کله خودت می‌زنی. من آینه اعمال تو هستم. اینها همه در تو هست. ولی این امیر ترک حوصله ندارد و می‌گوید «زیاد حرف نزن آن چیزی را که می‌دانی بگو.»

برای همین ذهن می‌گوید من می‌دانم. آن که من می‌دانم می‌گویم و آن باید بشود. پس اگر ذهن شما می‌داند، پس دیگر شما زندگی را خرج کردید. توجه می‌کنید چی می‌گویم؟

اگر شما می‌دانید که چی خوب است کارتان تمام شده!!!!

برای اینکه آن که زندگی بود الان خرج این شده که شما بگویید که من می‌دانم چی خوبه. اگر خرج نمی‌کردید.. مولانا در شعر می‌گوید که می‌رمد اثبات پیش از نفی تو... اینها را بعداً خواهم خواند ولی چون مهم هست ممکن است که نرسم در همینجا برایتان می‌گویم.

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو *** نفی کردم تا بری ز اثبات بو

شما می گویند نمی دانم. بطور اصیل... نمی دانم یعنی باید موازی بشوید با این لحظه. یک لحظه مزه این زندگی را می چشید برای یک لحظه. بومی بوی. اثبات یعنی زندگی زنده هوشیار به خودش. همینکه مولانا در اول گفت که به این جهان آوردم. فضای حضور یا گنج حضور.

بعد می گوید

در نوا آرم بنفی این ساز را *** چون بمیری مرگ گوید راز را

من این ساز زندگی را... آیا شما می توانید این کار را بکنید که می گوید به نفی. بنوا درمی اورم و این ساز نفی را می زنم و دائم این ساز نفی را می زنم. من اثباتم و من زندگی زنده هستم و تا ذهن می خواهد من را بردارد و بکشد و بگوید تو این هستی یا این واقعه اتفاق یا رویداد افتاده تو باید توجه کنی و این خیلی جدی هست... بیا این تو واکنش نشان بده تا این تو را بردارد.

نه! من می گویم تو نیستی و دارم ساز نفی می زنم. ساز نفی یعنی اینکه هر واقعه ای که می گوید: « من تو هستم شما می گویند که من تو نیستی برو دنبال کارت! »

هر اتفاقی.. فرقی نمی کند اتفاق چی باشد.. کسی فوت کرده باشد یا کسی من را طلاق داده باشد... یا کسی فوت کرده باشد. یکی اموال من را گرفته باشد و یا پولم را گرفته باشد و ندهد... بچه من به حرف من گوش نمی دهد یا بچه من گذاشته من را و رفته و به من زنگ نمی زند و نمی یاد من را ببیند و انتظارات من برآورده نشده... اینها همه اتفاق هستند دیگر! ولی من هیچ کدام از اینها نیستی و من دارم ساز نفی می زنم. تا از اثبات بویی ببرم.

و بعد می گوید چون بمیری مرگ گوید راز را... وقتی که بمیری مرگ راز را به تو می گوید. آن موقع زنده می شوی به زندگی و آن موقع می فهمید که ما راجع به چی داریم صحبت می کنیم.

هر چه که می گوئیم اینها فقط حرف و فکر هستند. شما نباید به اینها بچسبید. این فکرها فقط یک علامت راهنما است. و این گنج حضور، اینکه مولانا گفت در این جهان نبود و من آوردم در این جهان فقط در انسان زنده می شود. در کتاب نیست. در کتاب مذهبی نیست. در قرآن نیست و در انجیل نیست. در حرف نیست. فقط زنده می شوید به او فقط! در این لحظه زنده می شوید به این لحظه او از طریق شما خلق می کند. و همه ادیان هم برای همین آمدند ولی بعداً تبدیل به دستورات عمل شدند که کجا باید چکار کرد یا چطوری زندگی کنید و یا اینجا این کار را بکنید و آنجا آن کار را بکنید. اصلاً فراموش شده که این دین اولش آمده بوده که به ما بگوید لا اله الا الله. با همین لا اله یعنی دارم نفی میکنم. کسی که لا اله می گوید یعنی من دارم نفی می کنم هر چیزی را که خدا نیست.

نفی می کنم که من از جنس تو نیستی آنقدر می گویم لا اله و لا اله.. هر چیزی که می بینم اتفاقات را نفی میکنم. تا الا الله که خودش اثبات است و اگر من به آن زنده بشوم می فهمم که خدا چی هست، زنده بشوم به او. باید زنده بشوم به او. نه اینکه فقط

حفظ کنم. اینها همه فکر هستند که می‌گوییم. اینها همه چیزهای خارجی هستند و من هم دارم همش چیزهای خارجی را به شما می‌گویم. این حرفهایی هم که می‌زنم نیست بلکه آن که به او زنده می‌شوید آن است.

اگر این گفته‌ها طوری بودند که شما به آن اثبات و گنج حضور زنده شدید و جا باز کردید و دیدید همه چیز در شما جا می‌شود و واکنش نشان نمی‌دید و حس می‌کنید که از جنس فکر و یا از جنس اتفاقات نیستید، کار درست شده. ولی در غیر اینصورت اگر اینها را حفظ کردید و اینها را حقیقت مسلم دانستند اینها نیستند. هیچ دانشی حقیقتی در آن نیست. خرد در اطلاعات نیست. کامپیوترها پر از اطلاعات هستند پس کامپیوترها زنده به حضور هستند؟ نه!

پس حالا می‌گوید آن کسی که هر صبحی (گفتیم هر صبح این لحظه است) این جان داننده را از من طلب می‌کند یعنی می‌گوید بده به من این را. من چکار کردم؟ از تقاضا بر تقاضا. الان تقاضا می‌کند من می‌گویم بفرمایید این جان من. این جانی که می‌داند و من نمی‌دانم. لحظه بعد هم تقاضا می‌کند که جان من را بده من و من باز می‌گویم بفرما این جان من! آنقدر به این تقاضاهای او توجه و عمل کردم و گفتم نمی‌دانم. که او را آوردم به جانم زنده کردم یا جانم زنده شد به او. آوردم به جانم.

از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش یعنی زنده کردم آن را در خودم.

می‌بینید که مولانا راه را نشان می‌دهد. یعنی مردن به من ذهنی، زنده شدن به زندگی. خیلی ساده است این!

این لحظه زندگی از شما می‌خواهد که ندانید. همین اتفاقی که الان می‌افتد را نگویند که این بد است. نگویند که نمی‌پسندم و اگر من جای خدا بودم یک کار دیگر می‌کردم. شما بپذیر. بطور اصیل بگو نمی‌دانم. نه بطور مصنوعی. چون این من ذهنی نمی‌تواند. چون اگر بدهی دست من ذهنی می‌گوید من فهمیدم از این به بعد من هر مجلسی که بروم از من هر چه پرسند من می‌گویم من نمی‌دانم.

اگر شما غصه می‌خورید پس می‌دانید. اگر غم دارید می‌دانید. اگر استرس دارید می‌دانید.

چرا استرس دارید؟ برای اینکه شما می‌دانید چی خوب است و آن از شما دور است. و بین شما و آن چیز فاصله است و یک شکافی هست. شما نمی‌توانید این شکاف را ببندید. شما می‌گویید: «آخ من می‌خواهم اینطوری اشد ولی اینطوریه!! بخاطر همین من استرس دارم. آخر این بسته نمی‌شود که. این سه ماه طول می‌کشد تا این بسته بشود!!!»

سه ماه طول می‌کشد که من به آن برسد و من تا سه ماه چکار کنم؟؟؟!....

پس شما می‌دانید!

پس می‌دانید که آن خوب است و آن چیزی که در این لحظه هست را شما نمی‌پذیرید.

البته این استدلال است که من دارم می‌گویم ولی آن اتفاق که برای شما این لحظه می‌افتد بهترین اتفاقیست که می‌تواند برای شما بیفتد.

منتها چون شما "می‌دانید" فکر می‌کنید اتفاق دیگری برای شما بهتر است. نه نیست اینطور! همین اتفاق برای شما بهترین است و همین اتفاق باید می‌شد. شما اگر با این اتفاق موازی بشوید برکات این اتفاق را خواهید دید. وقتی که بطور کامل بپذیرید این اتفاق را و یک دفعه فضا در شما باز می‌شود و شما متوجه می‌شوید که شما از جنس اتفاق نیستید ولی این اتفاق به شما پیغامی می‌دهد که شما چون با آن ستیزه می‌کردید این پیغام را نگرفتید. **اتفاقات به ما پیغام می‌دهند.** اگر شما با اتفاق بجنگید من ذهنیتان پر از درد می‌شود و هم هویت شدگی که بود درد هم به آن اضافه می‌شود.

بخش چهارم:

جان سرگردان که گم شد در بیان فراق*** از بیابانها سوی دارالامان آوردمش

پس با این کار من جان سرگردانم را که در واقع بگویم بصورت من ذهنی من رفته بودم در فضای ذهن که خشکی و بیابان بوده. بیابان است برای اینکه اگر بروم در ذهن و آنجا زندگی کنم و علامتش چی است؟ علامتش این است که این لحظه من را به یک چیزی آگاه می‌کند. اگر شما هوشیاری جسمی دارید پس دائماً در ذهن زندگی می‌کنید و در بیابان جدایی هستید. پس شما با یک من توهمی زندگی می‌کنید که نمی‌تواند با هیچ کس متحد بشود و یکی بشود. و عشق سرش نمی‌شود و برای همین است که اغلب روابط ما بر اساس جدایی است. حتی دین که آمده انسانها را با فضای یکتایی که زیر فکرها هست یکی کند و دعوت کرده که برویم در آن فضا و با خدا یکی بشویم و در آن فضا با هم حس یگانگی کنیم، ولی سبب جدایی شده برای اینکه ما تبدیل کردیم و کاهش دادیم به چیزهای ذهنی و به آنها چسبیده‌ایم. پس دین از جنس باور نیست بلکه یک علامت راهنمایست به همین فضای هوشیاری حضور.

می‌گوید جان سرگردان ما که گم شده بود در بیابان جدایی. بیابان جدایی بیابان ذهن است. ما آنقدر تو ذهن رفتیم و دور و دورتر شدیم و هر چقدر بیشتر با ذهن هم هویت می‌شویم و ادامه می‌دهیم درد ایجاد می‌کنیم دور می‌شویم از این لحظه. و به لحاظ زمانی بیشتر در گذشته و آینده هستیم و این لحظه را که زندگی هست را رویش را پوشاندیم. و من انسان چکار کردم و شما هم یکی از آنها هستید؟ از بیابان بسوی دارالامان، که یعنی خانه امنیت است و فضای پذیرش این لحظه است.

وقتی شما از هم هویت شدن از باورها و رویدادها خودتان را آزاد می‌کنید و فضای این لحظه برای شما باز می‌شود. فضای این لحظه خانه امنیت است. اگر شما از جنس زندگی نشوید محال است که حس امنیت و حس Security بکنید. هر چقدر هم بیشتر داشته باشید بیشتر خواهید ترسید.

شما فکر می‌کنید که کسانی که مقام بالا دارند و مقدار زیادی اختیارات دارند آنها نمی‌ترسند. نه آنها از همه بیشتر می‌ترسند!! برای اینکه بیشتر باید هم هویت بشوند با چیزها و باید آنها را بگیرند و نگه دارند. مگر یک انسانی باشد که آزاده باشد و حالا استثنائاً او مثلاً رئیس یک کشوری هم باشد. که بسیار سخت هست پیدا کردنش.

پس من انسان کارم این است که الان ممکن است که در بیابانهای جدایی گم شدم و الان می‌خواهم جان سرگردانم را که دائماً حس نقص و حس ترس و خشم و کدورت و استرس دارد بیاورم به خانه امنیت. که فضای پذیرش این لحظه است و این حق طبیعی شماست. برای اینکه با آن زاده شده اید. مال شماست ولی فعلاً جدا هستید از آن.

گفت جان من می‌نیایم تا بنمایی نشان *** کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش

الان به زندگی می‌گوییم: بیا.

می‌گویند نمیام!!

چرا می‌گویند نمیام؟ برای اینکه با من ذهنی می‌گوییم. تا زمانیکه تو هستی بعنوان «من» من نمیام.

به زندگی به خدا گفتم: بیا من را از جنس خودت کن. من از جنس تو هستم. در من خدایت وجود دارد.

گفت: نشانش را نشان بده. تا نشان ندی من نمیام.

کو نشان؟ کو مهر سلطان؟

مهر سلطان ما هستیم. پس ما مهر خدا هستیم.

کجاست این مهر سلطان؟ کجاست این نشان؟ وقتی که شما به زندگی تبدیل می‌شوید.

وقتی که از این هوشیاری ذهنی من دارم که دائماً ما را به خودش مشغول کرده خودتان را می‌کشید بیرون و زنده می‌شوید به حضور و ذهنتان را هم می‌بینید. به عنوان حضور ناظر و آگاه از خود و آینه ای که نور انداخته به ذهنتان و الان می‌دانید هوشیارانه که شما فکرهایتان نیستید. این مهر سلطان است. حضور ناظر مهر سلطان است. مهر سلطان در واقع خود سلطان است. یا بگوییم خدا خودش را در همه انسانها و در هوشیاری حضور زنده می‌کند. هوشیارانه از چشمان ما به جهان نگاه می‌کند. برای همین است که ما پذیرش داریم و ستیزه نمی‌کنیم.

هر کسی ستیزه کند و دفاع کند از خودش و دفاع از باروهایش. من نمی‌گویم کسی آمد شما را بکشد نباید دفاع کنید!! نه این را نمی‌گویم. هر کسی بحث و جدل می‌کند که حقیقت پیش من است و پیش تو نیست پس می‌داند که حقیقت را می‌شود در باور و در نوشته جا داد. هر کسی جدل می‌کند از این جنس نیست از جنس مهر سلطان نیست. گرچه ذاتاً مهر سلطان است ولی پوشانده است آن را.

می گوید من نشان آوردمش. من گفتم بفرما این هم مهر سلطان.

کی این را شما می توانید بگویید؟ وقتی که زنده بحضور بشوید. وقتی که هوشیار به این بشوید که شما هوشیاری ناظر به فکرهایتان هستید و آینه ای هستید که فکرها را نشان می دهد که حافظ گفت این همان جام جهان بین است.

شما می دانید که بقول حافظ این من ذهنی ممکن است شعبده بکند در غزل حافظ هم بود که گفت

این همه شعبده خویش که می کرد اینجا * سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد**

ید بیضا در واقع معجزه موسی بود و عصا هم مار شد. آن من ذهنی عصاصت در قصه ای در مثنوی می گوید ما با این عصا می زدیم به برگ درختان می ریختند تا گوسفندانمان بخورند. خب پس این عصایی بود که ما با آن پول در می آوردیم. حالا این من ذهنی بود در حالت من ذهنی ولی بعد این عصا ازها شد. یعنی زنده شد. یعنی آنی که قبلاً فقط وسیله معاش بود و می گفتیم این خوب است و خودمان را برایش می کشتیم یک دفعه زنده شدیم به آن این شد عصا... و ازها شد و زنده شد. حالا وقتی زنده شد یک معجزه دیگر هم شد. از دستش موسی یک دفعه آستینش را می برد بطرف قلبش و یک دفعه از آن نور تشعشع می کرد.

یعنی چی؟ سمبولیک یعنی دلش که دل زندگی بود جریان پیدا می کرد به دستش و عملش و به فکرش.

این معجزه موسی همچین معجزه ای است که الان در شما می تواند رخ بدهد.

شما زنده می شوید به عصا. چون این من ذهنی دیگر عصا نیست. برای اینکه ذهنتان ساده می شود و زنده می شوید به زندگی ناظر و از آن هوشیار هستید و این جریان پیدا می کند به فکرهایتان و اعمالتان و این را باردار می کند عمل و فکر هایتان را.

حالا این من ذهنی تا حالا شعبده بازی می کرده برای اینکه ما زنده نبودیم به این حضور ناظر. ما الان که تو را می بینیم. حالا که این من ذهنی که بیکار شده تبدیل می شود به چارق ایاز. به آن نگاه می کنیم و می گوئیم ای وای من قبلاً این بودم!! من باید قدر زندگی را بدانم. مثل بنده سلطان محمود که از دهات که آمده بود چارقش را در صندوق گذاشته بود و هر روز می رفت به آن نگاه می کرد

و می گفت من این بودم و حالا با سلطان محمود هستم. شما هم می گوئید که من این بودم در دهات که بودم این چارق را می پوشیدم بیگاری می کردم. در واقع قبلاً ما کارگر مفت و مجانی من ذهنی بودیم و الان با خدا هستیم و این چارق را نگه داشتیم و من ذهنی را بعنوان چارق به آن نگاه می کنیم و به آن می گوئیم تو اینجا باش تا من به تو نگاه کنم من خدا را شکر کنم که قبلاً آن بودم و الان این شدم.

حالا پس مولانا گفت که ما باید نشان بیاوریم. حالا می گوید

مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد * دست بسته پیش میر مهربان آوردمش**

پس مهربانی را حتی می‌توانیم بگوییم اینکه من که نگهبان مهر و عشق باشم، عبارت از این است که من دست دزد را ببندم و دزد هم این من ذهنی است و شما برای اینکه دست دزد را ببندید باید هوشیار باشید به گنج حضور و ناظر این ذهن باشید که خرابکاری نکند. نگهبانی مهر یعنی این. دست دزد را ببندید و بیاورید پیش پادشاه مهربان که زندگی باشد.

این لحظه دست من ذهنی که دزد است بستیم و پیش شاه آوردیم پیش خدا آوردیم که من دست دزد را بستم.

هر چیزی که در ذهنتان می‌بینید که با آن می‌خواهید هم هویت بشوید یعنی می‌خواهید از آن زندگی بگیرید. هر چیزی را که در بیرون شما پیدا کنید مثل بچه‌تان، مثل کارتان، مثل اتومبیلتان، مثل خانه‌تان، مثل همسران، مثل هر چیزیکه ذهن می‌تواند نشان دهد شما پیدا می‌کنید که می‌خواهید از آن زندگی بگیرید و شیره زندگی بگیرید این می‌شود دزد.

زندگی شما را می‌دزد. ممکن است که هزار تا دزد داشته باشید یا دزدهای کوچک زیادی داشته باشید که اگر با هم جمع بشوند می‌شود یک دزد و یک من ذهنی. هر چیزی که شما را این لحظه به خودش مشغول کرده حتی اگر لباس بسیار معنوی و دینی پوشیده احساسی پوشیده هر چه که پوشیده لباسش مهم نیست اگر این زندگی را میدزدد پس این دزد است. و شما باید دست آن را ببندید و او را پیش شاه یا پیش خدا بیاوریدش.

این هم مثنوی است که بسیار مربوط است

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود * آنکه جان پنداشت خون آشام بود**

در ببست و دشمن اندر خانه بود * حیله فرعون زین افسانه بود**

حیله کردن یعنی فکر من دار کردن. شما فکر کنید و در آن من باشد و حس وجود باشد. این حیله کردن است. اندیشیدن ساده نیست. این فرق دارد با اینکه شما حضور ناظر باشید و ذهنتان را نگاه کنید و در ذهنتان من نباشد ذهن درست عمل کند ذهن صاف و ساده باشد و فقط برای فرموله کردن اندیشه هائی باشد که فقط از حضور ناظر و زندگی می‌آید.

وقتی در ذهن من باشد حس وجود باشد اصطلاحاً می‌گوییم ناصلاکار می‌شود. این کلمه انگلیسی Dysfunctional هست.

می‌گوید انسان حیله کرد و انسان اینطور فکر کرد و این فکر کردنش تله بود و افتاد توی آن تله.

ما یک چیزی را توی ذهنتان می‌گیریم و می‌گوییم این چیز خوبی است و به من زندگی خواهد داد و توی تله آن می‌افتیم و توی تله

آن یکی و دیگری هم می‌افتیم. و این چیزی که بوجود می‌آید که اسمش من ذهنی هست این را فکر می‌کنیم جان ما است ولی این

خون آشام ما است. این خون ما را می‌خواهد بمکد و دشمن ما است.

همین را می‌خواهد بگوید

در ببست و دشمن اندر خانه بود و در بعضی نسخه‌ها هست که می‌گوید: «دزد اندر خانه بود»

در ببست و دزد اندر خانه بود شما فرض کنید که در را ببندید دزد هم در خانه شما قایم شده. خب شما که می‌روید می‌خوابید دزد پا می‌شود و ممکن است شما را بکشد و یا به شما آسیب بزند و اموال شما را بدزدد و ببرد.

این که شما می‌گویید «من نمی‌گذارم که مردم زندگی من را بدزدند نمی‌گذارم مزاحم من بشوند. همین شخصی که می‌گوید نمی‌گذارم همان دزد خانه شماست. نمی‌گذارم.. نمی‌گذارم یعنی چی!!!»

هر کسی که اینطوری حرف می‌زند حتماً من دارد. در ببست و دزد اندر خانه بود *** حيله فرعون زین افسانه بود می‌گوید فکر کردن و گرفتاری فرعون هم بیچاره از این توهم ها بود. این توهم بود. فرعون کیه؟ من ذهنی بزرگ. همه من‌های ذهنی جهان را جمع کنید می‌شود فرعون. یک انرژی خاصی است توی این کره زمین که باید حل بشود و باید این انرژی ذوب بشود.

چون یکی گوشه ردای مصطفی آمد به دست *** آن که بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

مصطفی یعنی نور برگزیده و لقب حضرت رسول هم هست. نور برگزیده همین گنج حضور. به این علت لقب حضرت رسول مصطفی است که تماماً از ذهن و از جهان آزاد شده بوده و به این علت لقب مصطفی دادند.

به هر کسی که لقب مصطفی بدهند معنی این است که از مادی و مادیگری و میل به کشیدن زندگی از چیزهای مادی رها شده. پس مصطفی همین انرژی است که می‌آید به این جهان و در انسانها زنده می‌شود. همین انرژی برگزیده و هوشیاری برگزیده.

اگر یک گوشه از ردای او یا لباس.. حالا یک گوشه‌ای از آن را شما می‌پوشید یک گوشه اش را من می‌پوشم یک گوشه اش را آن یکی می‌پوشد.. و این چند میلیارد انسان باید یک قسمتی از ردای مصطفی را بپوشند. حالا اگر یک گوشه ردای مصطفی آمد دست تو یعنی این هوشیاری که بوسیله ما به این جهان می‌آید... آنی که در قعر دوزخ است در اعماق دوزخ است. حالا دوزخ کجاست؟ دوزخ همین من ذهنی است. ذهن است. ذهن هم هویت شده. ذهن من دار دوزخ است.

آن که در قعر دوزخ بود من آن را کشیدم بیرون و آوردم به بهشت. بهشت کجاست؟ فضای یکتایی این لحظه. بهشت همین حضور ناظر است که اگر شما صد در صد زنده شدید به زندگی و هیچ فکری شما را نمی‌تواند از جا بکند در اینصورت شما به طور کامل در بهشت هستید.

اجازه بدهید که من خیلی سریع ببینم این مثنوی را می‌توانم (وقت دارم) برای شما بخوانم.

از سطر ۶۴۳ بنظر شروع می‌شود از دفتر ششم. این قصه امیر ترک است و چند تا قصه پشت سر هم هستند که اینطوری شروع می‌شود اینها را سریع برایتان می‌خوانم تا برم به آنجایی که قرار بوده برایتان بخوانم. شما می‌توانید تفسیر مثنوی بقلم استاد کریم زمانی را بخريد و خودتان این قصه و قصه های دیگر را مطالعه کنید.

این قصه بنظر من قصه جالبی است گرچه که اولش را که می‌خوانید ممکن است که بنظر سنگین باشد. بعضی جاهایش عربی است استاد کریم زمانی عربی‌هایش را ترجمه کردند به فارسی. شما فارسیش را بخوانید. ولی بخوانید. اگر این قصه را بخوانید پنج

یا شش قصه بدنبالش هم ممکن است حدود چهل یا پنجاه صفحه باشد مطلب بسیار جالبی یاد خواهید گرفت مثلاً مرگ اختیاری توی این داستان هست که همین است که صحبتش را می‌کنیم.

که می‌گوید انسان مست شراب منیت است. اسمش را می‌گذارد اعجمی ترکی! یک امیر عجمی یعنی ناآگاه و جاهل. متوجه می‌شود که مستی شراب پریده و خمارش عارض شده و سردرد داره و حوصله اش سر رفته است.

اعجمی ترکی سحر آگاه شد *** وز خمار خمر مطرب خواه شد

یک امیر ترک ناآگاهی، سحر نزدیکهای صبح. که ما همه نزدیک به صبح هستیم. یعنی تاریکی شب ذهن و روشنایی روز که ما انشالله داریم بیدار می‌شویم و خودمان را از این تاریکی ذهن می‌کشیم بیرون به روشنایی روز که روشنایی حضور است که دارد می‌آید. ولی تا زمانیکه در تاریکی ذهن هستیم اعجمی ترک هستیم.

خب امیر ترک آگاه شد که من سرم درد می‌کند و حوصله ام سر رفته. مطرب را بگویند نباید ساز بزند تا حال من خوب بشود.

حالا می‌گوید

مطرب ایشان را سوی مستی کشید *** باز مستی از دم مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب برد *** وین شراب تن ازین مطرب چرد

حالا خواهیم دید که مطرب در اینجا زندگی و اصل ما است که ساز می‌زند. می‌گوید مطرب او را دوباره بسوی مستی کشید و دوباره از دم مطرب مزه مستی را چشید. حالا توضیح می‌دهد که یکی شراب حق می‌برد از دم مطرب. یعنی مطرب میزند مطرب کسی که ساز می‌زند و شادی می‌آورد. (حالا در مورد ما مطرب مولاناست که شادی را به این جهان پخش می‌کند.) حالا یکی از حرفهای مولانا شراب حق می‌چرد شراب زندگی می‌خورد. یکی دیگر این حرفها را می‌شنود و شراب تن می‌چرد.

این شراب حق بدان مطرب برد *** وین شراب تن از این مطرب چرد یکی از حرفهای مطرب می‌رود و مست تن می‌شود (همه لفظ هستند و همه یکی هستند) و یکی هم همین حرفها را می‌شنود و مست شراب عشق می‌شود.

بخش پنجم:

شما می‌دانید یک کسی که از شراب تن بیدار شده و من ذهنی دارد الان حوصله اش سر رفته باید بنشینیم برایش قصه بگوییم.

بگوییم مثلاً: «بابا تو چرا قصه می‌خوردی؟ تو نگاه کن تو این همه ثروت داری. وضعت از این آدمها بهتر است و آدم

سالمی هستی. همسر داری. بچه‌هایت موفق هستند. بین خونه به این بزرگی داری.»

یواش یواش حالش جا می‌آید. دوباره مست شراب تن می‌شود باید با آن زبان صحبت کرد. دوباره می‌رود و یک نیم ساعت حالش

خوب است و بعد نیم ساعت دوباره یکی باید بیاید این قصه‌ها را تکرار کند. یا یکی باید تلفن را بردارد و بگوید: «بابا تو آدم حسابی

هستی. تو بزرگ ما هستی. سواد داری...» دوباره یک ذره حالش خوب می‌شود. شراب تن این طوری هست.

جسمها چون کوزه های بسته سر *** تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزه آن تن پر از آب حیات **** کوزه این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظرداری شهی *** ور به ظرفش بنگری تو گم رهی

می گوید که:

جسمها مثل کوزه های سر بسته هستند. آدم ها، آدم ها، ما از دور می گوئیم آدم است. حالا بعضی ها زهر کشنده تویشان دارند. زهر من ذهنی را دارند و بعضی ها گنج حضور دارند. کوزه آن تن پر از آب حیات ... یعنی آب زندگی کوزه این تن پر از زهر ممات... ممات یعنی کشنده. می گوید اگر شما فقط به جسم نگاه کنید، گمراه می شوید. ولی اگر ببینید که توی این انسان چی هست، در این صورت درست نگاه کرده اید.

کلمات هم همین طور هست. باید ببینیم این کلمات به چی اشاره می کنند. شما از کلمات و جملات فقط همین جمله سطحی را می گیرید و با آن هم هویت می شوید یا نه این ها اشاره می کنند به گنج حضور در درون شما.

هرچه می گوئیم، و هرچه از این مثنوی و غزلیات می خوانیم می خواهیم شما به گنج حضور زنده بشوید. این حرفها که همش حرف است. ولی اگر یکی از این حرف ها گرفت و شما را رساند به آنجا کار کرده است. وگرنه شما هی اینها را به دانش تبدیل کنید و اطلاعات روی هم انباشته کنید این به درد نمی خورد.

یادمان باشد داریم راجع به چی صحبت می کنیم. مولانا از یک امیر ترک ناآگاه و جاهل صحبت کرد. در قصه بعدی صحبت می کند که این کور است. این من ذهنی. کسی که فقط به کلمات و جملات نگاه می کند و به ورای آنها نگاه نمی کند این کور است و هیچ چی نمی فهمد. در قدیم هم کورها واقعاً هیچ چیزی نمی دانستند. الان خط برای کورها اختراع شده و باسواد می شوند. گاهی اوقات کورها بیشتر از آدمهای چشم دار می دانند...

و منظورم این قصه است و یک قصه بعدی. تازه ما می رسمیم به آن قصه ای که من می خواهم بخوانم.

لفظ را مانده این جسم دان *** معنیش را در درون مانند جان

هر چه که می گوئیم فرض کنید که جسم است و تو فقط باید به معنیش توجه کنید. معنیش باید گنج حضور باشد. هرچه که ما می گوئیم ورای آن... که گنج حضور است، تا زنده بشویم به زندگی.

دیده تن دائماً تن بین بود *** دیده جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی *** صورتی ضالست وهادی معنوی

به به! دارد می گوید که: چشم تن، کسی که من ذهنی دارد، چشمش دائماً چیزهای سطحی را می بیند. کلمات و جملات را می بیند. به شکل کلمات، شکل جملات ... فاعل پس و پیش است. به اینها توجه دارد... و فکر می کند حقیقت را می شود توی این جملات جا داد. می گوید آن طوری ننویسید این طوری بنویسید. آن کفر است و این دین. این طوری نیست اصلاً.

پس می گوید دیده تن دائماً تن و شکل و قیافه را می بیند، دیده جان جان پُرفن را می بیند. جان همکاره را می بیند. گنج حضور را می بیند.

پس می گوید از الفاظ مثنوی کسی که صورتی هست و میل به صورت می کند، با نقشها هم هویت است گمراه می شود. (ضال یعنی گمراه) و هرکسی معنوی هست، راه را پیدا می کند.

در نُبی فرمود کین قرآن زد دل *** های بعضی و بعضی را ماضل

می گوید: نُبی یعنی قرآن، در قرآن فرمود که این قرآن یعنی دل این قرآن، بعضی ها را هدایت می کند و بعضی ها را هم چه کار می کند؟ به گمراهی می برد.

برای کسی که ورای کلمات و جملات را نگاه می کند و فکر می کند هرچیزی که در قرآن نوشته واقعا برای این است که ما را به گنج حضور زنده کند، هدایت کننده آنهاست.

کسی که شکل و قیافه ظاهر را می بیند، کلمه و آیه و ترکیب و این چیزها را فقط بلد است و حفظ کرده و به شکل نگاه می کند، در این صورت گمراه کننده آن دسته انسانهاست.

بعد از این قصه، مولانا قصه آمدن کور به خانه پیغمبر را می آورد. می گوید: کور آمد خانه پیغمبر و بلافاصله زن پیغمبر رفت و قایم شد. برای حجاب. و بطور امتحان پیغمبر از او پرسید که: «این که کور است و نمی بیند، چرا قایم می شوی؟»

گفت: «او کور است و نمی بیند، من که می بینم.»

مولانا قانون بسیار مهمی را با این قصه ساده به ما نشان می دهد. می گوید تا زمانی که کور، این من ذهنی در خانه شما هست، حالا شما فرض کنید این بدن شما خانه خداست. تا زمانی که این کور هست، اصل شما... اصل شما می شود همین گفت عایشه که پنهان شد.

در خانه خدا تا زمانی که کور و بی سواد حرف می زند، این عجمی ترک می زند اصل شما به عنوان گنج حضور قائم شده است. این قانون است. این هم ما بفهمیم و در ضمن این را بدانیم که مولانا به من ذهنی می گوید: کور، جاهل. در حالتی که این من ذهنی و جاهل می گوید من می دانم!

حالا آن من ذهنی و کور و جاهل، من ذهنی ماست، نه ما. نه اصل ما. ببینید ما می توانیم، در طرفه العین، در یک لحظه زنده بشویم به اصلمان و از این من ذهنی ببریم. کافی است متوجه بشویم.

پس بنابراین، این یک چیزی فردی نیست. هیچکس نباید احساس توهین کند. این اشکال همه ما انسانهاست. ما دست به دست هم می‌دهیم، از دست من ذهنی و این کور خودمان را رها کنیم.

الان رسیده ایم به آن قصه‌ای که می‌خواستیم بخوانم.

پس گفتیم: عجمی ترک بیدار شد صبح و دید که حالش خراب است. مطرب را صدا کرد و گفت «تو بخوان برای من تا من حالم جا بیاید.» و این مطرب این طوری می‌خواند:

مطرب آغازید پیش ترک مست * در حجاب نغمه اسرار الست**

من ندانم که تو ماهی یا وثن * من ندانم تا چه می‌خواهی زمن**

می‌گوید مطرب اینطوری شروع کرد. البته می‌گوید در حجاب نغمه اسرار الست را بیان می‌کرد. اسرار الست عبارت از این است که ما بدانیم در ذات از جنس خدا هستیم. الست معنیش این است که یک روزی خدا از ما سوال کرده، هوشیارانه که: «تو از جنس ما هستی؟» ما گفتیم: «بله!»

پس ما هوشیار بودیم و الان هم هستیم. می‌گوید این مطرب کرد و می‌خواست اسرار الست را...

اسرار الست یعنی می‌خواست به ما بفهماند به این امیر ترک مست... ترک مست، شاید مولانا به این دلیل می‌گوید ترک، که در قدیم ترکها بی رحم هم بودند، که ما در مقام من ذهنی به خودمان هم رحم نمی‌کنیم. این همه گرفتاری برای خودمان به وجود می‌آوریم. واضح است که وقتی به خودمان رحم نمی‌کنیم و این همه ظلم به خودمان می‌کنیم، به دیگران هم می‌توانیم، این ظلم را روا بداریم.

پس به عنوان ترک مست عجمی ما هم به خودمان ظلم می‌کنیم هم به دیگران. حالا پیش آن مطرب زندگی دارد اسرار الست را فاش می‌کند در لباس آهنگ و نغمه و گفتار. و شروع می‌کند به اینکه «من نمی‌دانم تو ماهی...»

ماهی یعنی از جنس زندگی هستی یا بت هستی؟ حالا خب شما چه فکر می‌کنید؟ یعنی مطرب زندگی الان به شما می‌گوید من نمی‌دانم تو ماه هستی یا بت هستی؟ من نمی‌دانم تو چی می‌خواهی از من؟

می‌ندانم که چه خدمت آرمت * تن زمن یا در عبارت آرمت**

می‌گوید من نمی‌دانم چه خدمتی به تو بکنم؟ زندگی می‌گوید. مطرب زندگی... «من ساکت باشم یا تو را به عبارت بیاورم؟ بنویسم یا بگویم؟»

این عجب که نیستی از من جدا * می‌ندانم من کجاام تو کجا**

می‌گوید: این عجیب است که من از تو جدا نیستم و من نمی‌دانم من کجا هستم و تو کجا هستی؟ مطرب دارد اسرار الست را به این ترتیب می‌گوید.

می گوید «تو که می دانی کجا هستی، پس گرفتاری! از جنس زندگی نیستی. ولی من نمی دانم کجا هستم.»

همش سر این می آید که شما به این نتیجه برسید که من نمی دانم. این امیرترک مست ظالم می داند چی به چی است. این لحظه چی باید باشد و حالا که این لحظه آن نیست باید در آینده باشد... بنابراین این لحظه را پوشانده است. ما از طریق مطرب داریم نشان می دهیم که نباید بدانی!

اینها را می گوید که «من نمی دانم.» خلاصه بکنیم، می گوید «من نمی دانم...»

پس شما به عنوان مطرب زندگی و بیان کننده زندگی نمی دانید الان زندگی چه کار می خواهد با شما بکند. شما هرچه او بیان می کند همانطوری با ساز او می رقصی و نمی دانی چه چیزی خوب است.

می ندانم که مرا چون می کشی *** گاه در بر گاه در خون می کشی

می گوید: «من نمی دانم چه جوری داری من را می کشی؟» مطرب زندگی می گوید. «گاهی من را در بر می کشی، با من یکی می شوی... و گاهی من را در خون می کشی. من را از خودت جدا و اذیت می کنی.»

همچنین لب در ندانم باز کرد *** می ندانم می ندانم ساز کرد

همین طوری می گفت: «نمی دونم نمی دونم... و می ندانم می گفت:» مطرب پیش امیر ترک. حالا فرض کنید که مطرب زندگی زنده است و دارد این آهنگ را برای شما می زند. این نمی دونم جزء اسرار الست است. اگر شما از جنس خدا باشید به ذهن نمی گوید که می دانم. آن کسی که در ذهن می داند این من ذهنی هست.

شما نمی دانید. شما نمی دانید این لحظه همین طور هست که هست و شما می پذیرید. دانستن اصلی آن موقع پیش می آید که شما دوباره نمی دانید.

زندگی همین طوری بیان می شود. زندگی همین طوری گشوده می شود جلوی شما. شما زندگی می کنید و نمی دانید و هرچیزی که اتفاق می افتد را می پذیرید. این به طور اصیل ندانستن است. اگر از جنس زندگی باشید نمی گوید «این چیست؟ من قهر می کنم.

من این را نمی خواهم. من دعوا دارم با این.» نه! آن نشانگر این هست که من ذهنی دارید.

خوب دقت کنید که این پیغام قصه این هست که آخر سر ما به اینجا برسیم که به عنوان زندگی بگوییم نمی دانیم و اجازه بدهیم زندگی بداند.

چون ز حد شد می ندانم از شگفت *** ترک ما را زین حراره دل گرفت

می توانیم معنی کنیم: مطرب که این طوری می گفت: «نمی دانم نمی دانم...» و اگر شما هم بگویید نمی دانم واقعا شگفت زده می شوید از شادی زندگی. از لطافت زندگی... از خرد زندگی.

می گوید: ترک ما شروع کرد به داغ کردن...

برجهید آن ترک و دبوسی کشید *** تا علیها بر سر مطرب رسید

می گوید: گرفتار و عصبانی شد، بلند شد و یک گرز گرفت. (دبوس یعنی گرز) رفت تا بالای سر مطرب که بزند و او را داغان کند.

گرز را بگرفت سرهنگی بدست *** گفت نه مطرب کُشی این دم بدست

یک سرهنگی که آنجا بود گرز را گرفت و گفت: «نه شگون ندارد شما مطرب را بکشید.»

این نشانگر این است که ما مطرب را که این لحظه و زندگی هست را نمی توانیم بکشیم. ما هرچه با زندگی این لحظه ستیزه می کنیم داریم به خودمان لطمه می زنیم. زندگی را نمی توانیم بکشیم. خودمان را داریم می کشیم.

گفت این تکرار بی حد و مرش *** کوفت طبعم را بکوبم من سرش

گفت که «این تکرار بی اندازه و بی شمارش که هی می گوید نمی دانم، نمی دانم... حوصله ام را سر برد. من می خواهم کله اش را داغان کنم.»

قلتبانا می ندانی که مخور *** ور همی دانی بزن مقصود بر

قلتبانا یعنی بی غیرت، دیوث. می گوید «بی غیرت اگر نمی دانی پس حرف مزین. گه مخور. این را من ذهنی می گوید. ما به عنوان من ذهنی به زندگی می گوئیم.

ما که نمی دانیم، به زندگی به خدا از این جور الفاظ... باور نمی کنید؟ اگر با این لحظه شما می جنگید، با اتفاق این لحظه می جنگید، دارید همین را می گوئید. ور همی دانی بزن مقصود بر... می توانستیم بگوئیم: قلتبانا می ندانی که مَخَر *** ور همی دانی بزن مقصود بر...

اگر میدانی درست برو سر اصل مطلب و انگشتت را بگذار روی مطلب و بگو من همین را می دانم. من ذهنی همین را می گوید. می گوید من می دانم.

اینها را مولانا می گوید که تا متوجه بشویم که ما در چه مرحله و چه وضعیتی هستیم. شما چرا دیپرس هستید؟ شما چرا خشمگین هستید؟

برای این که می دانید. می دانید اگر نمی دانستید هرچه که بود می گفتید این لحظه، این اتفاق است و من این را می پذیرم و یک معنی توکل هم همین است.

حافظ می گوید: راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش...

توکل عبارت از این هست که شما در این لحظه هرچه که باز می شود شما بگویید که این خوب هست و من می پذیرم تا خرد زندگی در من جاری بشود. اگر ستیزه بکنم، به تله می افتم.

آن بگو ای گیج که میدانیش *** می ندانم می ندانم در مکش

به مطرب زندگی می گوید: «ای گیج، تو می دانی این همه نگو نمی دونم، نمی دونم...»

من پرسم کز کجایی هی مری *** تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز *** در کشی در نی و نی راه دراز

امیر ترک می گوید: ای مطرب ستیزه گر، من حالا دارم از تو می پرسم که اهل کجا هستی؟»

حالا ببینید که ترک ستیزه گر به این مطرب زندگی می گوید: ستیزه گر! مولانا عمدا این را می آورد که ما بفهمیم که ما چقدر در اشتباه هستیم. ما که خودمان ستیزه گر هستیم و با این لحظه می جنگیم با زندگی می جنگیم و این پذیریم و این همه هم آثارش را می بینیم... می ترسیم، خشمگین هستیم... به مطرب زندگی می گوئیم، ستیزه گر!

من می پرسم: تو اهل کجائی؟ تو می گویی: نه از بلخ نه از هرات. نه از بغداد و نه از موصل و نه از طراز... هی می گویی نه و نه و نه... راه را طولانی می کنی و حرف را دراز می کنی.

خود بگو من از کجام باز ره *** هست تنقیح مناط اینجا بله

بگو مال کجا هستم و قال قضیه را بکن. (تنقیح مناط یعنی زیاد حرف زن) زیاد حرف زدن اینجا ابلهانه است. پیش ما، امیر ترک تو داری هی می گویی نمی دونم، نمی دونم از کجا هستم و داری حرف زیاد می زنی. من ذهنی این طوری است که می گوید: من می دانم و این است. کس دیگری بگوید این نیست من قبول ندارم و با او ستیزه می کنم.

یا پرسیدم چه خوردی ناشتاب *** تو بگویی نه شراب و نه کباب

نه قدید و نه ثرید و نه عدس *** آنچ خوردی آن بگو تنها و بس

خب می گوید که من می پرسم «چی خوردی برای صبحانه؟ تو هی می گویی نه شراب خورده ام و نه کباب و نه گوشت خشک خورده ام. نه تلیت خورده ام و نه عدس. خب همان را که خورده ای بگو. این همه که نباید بگویی...»

این سخن خاپی داز از بهر چیست *** گفت مطرب زانک مقصودم خفیست

مطرب جواب داد برای اینکه مقصود من پنهان است و تو نمی بینی.

می رمد اثبات پیش از نفی تو *** نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را *** چون بمیری مرگ گوید راز را

می گوید: این اثبات، این گنج حضور این زندگی زنده، این حضور ناظر می رمد قبل از این که تو نفی کنی. یعنی اگر تو این لحظه میدانی پس زندگی رمیده است. این زندگی اگر جذب نمی شد... یعنی ما زندگی را می گیریم تبدیل به یک چیز ذهنی می کنم و با آن به زندگی می گوئیم نه!

اگر شما می گوئید «می دانم!» پس زندگی رمیده است. یعنی زندگی را خرج کرده اید. انگار یک مقدار پول داریم ما و نمی دانیم این پول را خرج کرده ایم یا؟ ولی اگر با زندگی ستیزه می کنیم پس خرج کرده ایم. برای اینکه همین پول را گرفته ایم با زندگی بجنگیم. می رمد اثبات پیش از نفی تو *** نفی کردم تا بری ز اثبات بو

می گوید «من دارم نفی می کنم... می گویم نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم تا یک ذره اثبات را یعنی گنج حضور را زندگی زنده را یک بویی ازش ببری تو. تو که از جنس زندگی نیستی. برای اینکه هر لحظه زندگی را داری سرمایه گذاری می کنی در یک بافت ذهنی. برمیگردی با زندگی دعوا می کنی. برمی گردی می دانی چه خوب است. اگر این دانش را داری که الان چه باید خوب باشد و الان خوب نیست پس زندگی را تلف کرده ای.»

در نوا آرم بنفی این ساز را *** چون بمیری مرگ گوید راز را... می گوید من این ساز نفی را می زنم، هی می گویم: نمی دانم، نمی دانم نمی دانم... و هر دفعه که می گویم نمی دانم این خوب است، حالا خوب هم که درست نیست. نمی دانم! همین هست که هست. نمی دانم.

یک ذره مزه زندگی می آید زیر زبانم و اینها سبب خواهد شد که من مرگ اختیاری بکنم. من بمیرم...

مولانا گفت که: «زندگی هر لحظه می آید و می گوید این جانم را بده به من!»

این جان داننده هست که می داند چه خوب است و شما را استرس کرده است. با دادن آن جان با موازی شدن با زندگی با پذیرش اتفاق این لحظه شما به همه اینها دارید عمل می کنید.

انشالله هفته دیگه بقیه این قصه را ادامه می‌دهیم. از شما خواهش می‌کنم این قسمت را بروید از روی مثنوی آقای کریم زمانی بخوانید... سطر به سطر معنی کرده اند. من تمام قسمت‌های قصه ها را نمی‌خوانم برای اینکه خیلی سرلانی میشود ولی شما فرصت دارید در منزل با خیال راحت بشینید و بخوانید.
